



تو انتم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من کران آمد و سخن اوست که هر که گماند  
 که فعل او او را از آتش نجات دهد یا بهر بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد  
 و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را بهشت رساند کما قال الله تعالی  
 قل بفضل الله و برحمته فذلك فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب ورود  
 منقطع گشتن از اعتماد کردن بر سبب الاسباب است رسیدند که بنده که صبر دوستی  
 خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنکه خدای آزادشمن گرفته است و آن دنیاست  
 نفس سخن گفت اصل توحید ستر چیز است شناختن خدای ربوبیت و اقرار کردن خدای را  
 بوحده انیت و نفی کردن جمله اینها و گفت عارف صید معروف است که معروف او را  
 صید کرده است تا مگرش گرداند در خطره که سسش نشانده و گفت درست کردن  
 معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر روی و اخلاص در روی و گفت  
 محاص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون مخلوق دهد محکمت و گفت تصوف  
 حسن خلق است و گفت تصوف طایست که غایب گرداند صاحب آرا کفایت  
 و گوی دومی بر بد بجهای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود  
 و گفت این مذمبی است همه جدا بزل قطعا آنچه نماید گردانید و گفت عزیزترین نشستن  
 فقر آن بود که با فقر نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بلکه از خلق خالی نیست  
 نقلست که بعضی از اصحاب از و وصیت خوانند گفت پیش کسی روید که او  
 شمارا بهتر از من باشد و مرا بجسی باز گردانید که به از شما باشد و الله اعلم بالصواب

در کتب معتبره است که طاعت بر اینهاست

تو انتم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من کران آمد و سخن اوست که هر که گماند

تو انتم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من کران آمد و سخن اوست که هر که گماند  
 که فعل او او را از آتش نجات دهد یا بهر بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد  
 و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را بهشت رساند کما قال الله تعالی  
 قل بفضل الله و برحمته فذلك فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب ورود  
 منقطع گشتن از اعتماد کردن بر سبب الاسباب است رسیدند که بنده که صبر دوستی  
 خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنکه خدای آزادشمن گرفته است و آن دنیاست  
 نفس سخن گفت اصل توحید ستر چیز است شناختن خدای ربوبیت و اقرار کردن خدای را  
 بوحده انیت و نفی کردن جمله اینها و گفت عارف صید معروف است که معروف او را  
 صید کرده است تا مگرش گرداند در خطره که سسش نشانده و گفت درست کردن  
 معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بر روی و اخلاص در روی و گفت  
 محاص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون مخلوق دهد محکمت و گفت تصوف  
 حسن خلق است و گفت تصوف طایست که غایب گرداند صاحب آرا کفایت  
 و گوی دومی بر بد بجهای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود  
 و گفت این مذمبی است همه جدا بزل قطعا آنچه نماید گردانید و گفت عزیزترین نشستن  
 فقر آن بود که با فقر نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بلکه از خلق خالی نیست  
 نقلست که بعضی از اصحاب از و وصیت خوانند گفت پیش کسی روید که او  
 شمارا بهتر از من باشد و مرا بجسی باز گردانید که به از شما باشد و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبد الله محمد بن محمد فضل رحمة الله علیه

آن ممکن بکرامات و حقایق آن ستمین باشارات و دقائق آن مقبول طوائف آن  
 مخصوص لطائف آن در مرقر عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

و این بهشت  
 است بجز آنچه بزل  
 است که گویند

شاخ اهل خراسان بود و ستوده همه در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضر و تیر  
 بود و ترمذی را دیده بود و ابو عثمان حیرلی بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت  
 که علامت شقاوت چیست گفت که چیزی آنگه حق تعالی او را علمی روزی کرد اندون  
 عمل محروم کند و دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کرد و اندو سیوم آنکه او را صحت صفا  
 روزی کند و از حرمت دشمن ایشان محروم کرد و اندو بو عثمان حصری گفت که محمد فضل  
 بلخی سیوم مرد است و هم بو عثمان گفت اگر قوتی داشته در پناه محمد فضل شد می تا سر  
 من بیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفا های بسیار دید و زبان طعن در  
 کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت آلهی صدق از ایشان  
 باز گریخته نقلست که از و سؤال کردند که سلامت صد و ریح حاصل آید گفت  
 ایستادن بر حق یقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا بعلم یقین مطالعه  
 عین یقین کنند تا اینجا سلامت صد و رمانخت عین یقین نبود علم یقین نماید  
 که کسی را که بجهت بر ند هرگز او را علم یقین نبود و بجهت پس معلوم شد که علم یقین بعد از عین یقین  
 تواند بود که آن علمی که پیش از عین یقین بود آن بهمت بود و اجتهاد و از آنجا بود که کاذب  
 صواب افتد و گاه خطا چون علم یقین پیدا آمد بعلم یقین مطالعه اسرار و حقایق  
 یقین توان کرد و مثلش چنان بود که کسی در جاهای افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه  
 او را از جاه بیرون آرند در آفتاب مستحضر کرد و مدتی در آن دیدن ثبات نماید تا آفتاب  
 دیدن جو کند و چنان شود که بافتابش علمی پیدا آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب توان  
 کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهر او خود خانه او شود و زیارت کند چرا قدم برهنند  
 تا بدور رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی نهنت که صافی شود و از همه بلاها و غایب کرد  
 از همه عطاها و گفت راحت در خلاص است از آرزوهای نفس گفت چون مرید بگوشه  
 خاطر در دنیا کرد تو پیش روی مسکو گاه مرید طریقت گفت ایلام چهار چیز

ن  
 سار بر دست  
 ستوده مرد  
 نهنت  
 از آنجا که از آنجا  
 از آنجا که از آنجا  
 از آنجا که از آنجا

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنکه بداند دوم آنکه عمل کند بد آنچه نداند سیوم آنکه  
 بخوبی بد آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع کند از آموختن علم و گفت علم سکه فرست عین  
 و لام و سیم عین علم است و لام عمل است و سیم مخاص محبت در علم و عمل و گفت بزرگترین  
 اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت و بارعت ترین در حفظ سنت و  
 متابعت و گفت محبت ایشانست و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بود  
 بدان و دوم نشی عظیم گرفتن ذکر حق سیوم قطع اشتغال و از هر قاطع که هست باز بریدن  
 و چهارم آوردن خود بر گردیدن و بر هر چه غمناکست همانکه حق تعالی بفرماید قل ان کان  
 انا وکم وانا وکم واولخوانکم واولحکم وکثیرکم الی قوله احب  
 الیکم من الله ودموله وصف همان حق این است که محبت ایشان بر منی ایشانست  
 بعد ازین معالمت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دویم هیبت سیوم بیجا چهارم تعظیم  
 و گفت ایشان را در آن بوقت بی نیازی بود و ایشان را در آن بوقت حاجت و گفت در  
 در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایشان را کنی و اگر نتوانی خوار داری

نیاموزد

در ذکر ابوالحسن شیخ بو شیحی رحمه الله

آن صادق کار دیده آن مجلس مار کشیده آن موصی یک رنگی شیخ ابوالحسن بو شیحی رحمه الله  
 علیه از جوانان خراسان بود و محترم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ و در طریقت و در  
 تجرید قدمی ثابت داشت و او همی در این عطا و جری می را و او بو عمر موصی را دیده بود و  
 سالها از بو شیح بر رفت در عراق می بود چون از آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا به شیب  
 رفت و عمر آنها گذاشت چنانکه بزهد مرسوم گشت نقل است که دوستاشی  
 خری کم کرده بود بیاید و در آن ابوالحسن بگرفت که خرمین تو در دیده ابوالحسن گفت ای  
 جوان مرد غلط کرده و من ترا اکنون می طلبم نمی شنیدی شیخ دست برداشت و گفت ای

عجیب

او وی باز خورد حال خریدید آمد و ستائشی عذر خواست و گفت ای شیخ من دستم که تو  
 بزده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین درزنی که مقصود  
 من بر آید نقل است که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکه  
 قفائی بروی زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است  
 چرا چنین کردی ترک بعد پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن رخ از تو می بینیم از آنجا  
 که آن رفت غلط نرود نقل است که روزی در متو ضابطا طرش آمد که این  
 پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواستند و گفت این پیراهن من است  
 و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متو ضابطا بیرون آئی گفت  
 ترسم که نباید که شیطان را هم نزد و این اندیش از دلم بریدی کی رسید که چو نزد گفتند  
 فرسوده شد از خوردن نعمت های دوزخ با نام از کار بش از شکایت کردن از خدای از و  
 رسیدند که مردت صیت گفت دست دشمن از آنچه بر تو حرام است تا مروئی  
 باشد که با کرام الکاتبین کرده باشد پس رسیدند که تصوف صیت گفت امروز منی است  
 و پدیدتی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف رسیدند گفت که تا بهی اهل  
 است و مداومت عمل رسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی از موافقت  
 و ایم بودن و از نفس خویش بظاہر چیزی نماندین که بر مخالف آن بود باطن تو و گفت  
 تو چندان بود که بدانی که او مانند پیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام  
 الکاتبین خوانند نوشت و شیطان آنرا تباہ نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد  
 و گفت اول ایمان با خرموسته است گفتند ایمان و توکل صیت گفت آنکه مان از  
 پیش خویش خوری و لقمه خورد خانی آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود  
 و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر کرد و هر که خود را عزیز  
 داشت حق تعالی او را خوار کرد و کسی از و دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نیکو دارد از تو

نقل است که درویشی بر سر خاک اورفت و از حق تعالی دنیا ای خواست شبی بوی  
 را خواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا خواه اگر دنیا و نعمت دنیا  
 خواهی بر سر خاک خواجهکان دنیا رو و چون بر سر خاک ما آئی بمبت از دو کون بریدن خواه  
 رحمة الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم طهت آن مجتهد و لیا آن منقر و صفیا آن محرم حریم لری  
 شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از عترت ان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و  
 همه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود  
 و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم  
 کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و در میان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذمب او  
 بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب  
 کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا  
 خوانده اند و صحبت او تراب و خضر و تیه و ابن جلا یافته بود و با بحی معاد سخن گفته  
 چنانکه گفت یک روز سخنی میگویم مناظره امیر بحی دستگیر شد در آن سخن و او را تصانیف  
 بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او ترند کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از  
 اهل شهر محبوب بودی و در ابتدا باد و کس از طالب علمان رست شد که تا هر سه به  
 طلب علم روند چون غم مصتم کرد و ماری داشت گفت ای جان ما درین ضعیف و بکس  
 متواتی کار من توستی مرا یک میگذاری ازین سخن دردی بهل او در آمد و ترک سفر کرد آن دو  
 رفیق برقتند چون پنجاه برآمد شیخ وزی در کورستان نشسته بود و از بازار میگریست که  
 من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده تا گاه پیوسته نورانی از

گوشه در آمد و گفت سبب که به صیقا و حال خویش باز گفت آن بر گفت خواهی تا  
 من ترا هر روز همین جاستی بگویم تا بزودی از ایشان ده گذری گفت خواهیم آن سیر سه سال  
 اورا سبق میگفت بعد از آن اورا معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این  
 دولت از رضا ما در یافته و همچنان آن سر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدند  
 و او بجز و راقی گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بجهتها کردند می و هم او  
 نقل کند که در روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجائی خواهیم برد گفتم فرمان شیخ را  
 باشد با او بر فتم دیری بر نیامد که بیایانی دیدم عظیم معصب و تخی ز زمین در میان آن  
 بیایان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی  
 زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفتم او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشان چون  
 سامعی بر آمد از هر طرفی یکی آمد تا جل تن جمع شدند و اشارتی کرد تا سامان طعامی  
 آمد بخوردند شیخ سوالی کرد و او جوانی بداد و در جواب سخن بسیار گفت که من از آن یک  
 کلمه فهم نکردم پس دستور می فرماست و باز گشت و مرا گفت که برو که سعادت من چون  
 زمانی بر آمد تیرند باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آنمزد که بود گفت آن تیرنی  
 در سبیل بود و آنمزد و قلب المدا بود گفتم بکیساعت چون تیرنی اسر سبیل رسید گفتم  
 یا بجز ترا با رسیدن کار نهست و ز با ما رسیدن و چگونه گفتی گفت که گفت  
 هر چند بانفس بگو شدیم تا وی را اطاعت دارم با وی بر نیامد مل از خود نومی شدیم  
 گفتم که خدای این نفس از بهره هرخ آفریده است و در خنی را چه بودم بکار همچون فهم  
 و دو گستی را گفتم تا مراد است و پای بر بست و رفت آنگاه من پیوسته میگفتم تا خود را در  
 همچون این گفتم گفتم باشد که غرق شوم آب نزد دست من بکشاد و موجی بر آید و مرا بر کنه  
 انداخت از خود نومی شدیم گفتم سلطان بگفتی فریاده که بهیشت و شاید و نزد و زخ را در آن ساعت  
 که من از خود نومی گفتم برکت آن تیرن کشاده شد دیدم آنچه را با است همان ساعت از خود بجا



شدیم تا بر فستیم بیکت آن ساعت و او بوجو و راق گوید که شیخ روزی خبری از تصانیف  
 خود بمن داد که اینرا بیرون در حیون انداز چون مطالعه کردم همه منفر حقایق بود و علم بار ندا و  
 که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفتم چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفتم  
 نینداخته مرا عجب آمد پس گفتم برو و بیا از بر فتم و بنیاد ختم در حیون در حال حیون او دیدم  
 که از هم باز شد و صندوقی سرشاده پیدا آمد آن خبر و در آن صندوق افتاد و در صندوق  
 بهم باز آمد و حیون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در حیون انداخته گفتم بفرست  
 حق که سر این نامن بجوی گفتم خبری در علم انطالیفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق  
 آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به  
 فرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرو فرمان داده است تا در رساند نقل است  
 که بکار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیاید و همه را بگرفت  
 و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک خبر تصنیف  
 نکردم تا گویند تصنیف است و لیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلیم  
 بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدای را بخواست  
 نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواج  
 محمد حکیم اعراض کردی و خواج کلبه و پشت در همه دنیا چون از محاز آمد یکی در خا  
 و بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ منم است که آن سگ را با اختیار برگزید  
 باشد که خود برود آن روز بفتاد و بار بر سر آن سگ رفت که باشد که خود بر خیزد و  
 بچکان او را تشویش بندد پس آن شب آن زاهد که را و اعراض میکرد رسول با صلی الله  
 علیه و سلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری نمیکنی که بشناسد با را بهر سگی است  
 کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و مرا طاعت او بر میان بند و آن را از خواب  
 میلام محمد حکیم دادن تنگ داشتی بعد از آن هرگز در خدمت شیخ گذرانیدی نقل است که



که از عیال او پرسیدند که چون شیخ چشم گیر دشما دانید گفت ملی چون از ما بسیار در آن روز با ما نماند  
 بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و کوبد آلهی من ترا بچه آزد و ما هم تا ایشانرا بر من سرون آوردی  
 آلهی توبه کردم ایشانرا اصلاح با زار ما دانستم و تو بگنیم تا شیخ را از آن باز آردیم نقل است  
 که مدتی خواست که تا حضرت را ببیند و نمیدید که بیشتر کی دهشت جامه کودکی شسته بود و طشتی  
 از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید بست پوشیده بود و روز آدین بود مسجده جامع  
 میرفت مگر آن کثیر ک سبب در خواستی از شیخ چشم بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فروخت  
 شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن چشم فرو خورد در حال آنکه حضرت را بدید حضرت گفت بدین بار که  
 کشیدی مرادیدی نقل است که یکی گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در  
 پیش عیال بینی پاک نکرده است نکس که این شنید در حال غرم زیارت او کرد شیخ را در  
 مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد و در عشا در وان شد و با خود  
 گفت کاشکی بدست می که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ بفرست دست  
 روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آمد و با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زمانه است  
 که شیخ بر من مرنده تا ترتر ترکانم ظلم شیخ باز پس بگرسیت و گفت ای پسر است گفته  
 اند اما اگر خواهی که سر بر پیش تو نهند که خلق بر خلق نکا هدار که هر که سر ملوک را  
 ضایع کند هم ستری ماننا بد نقل است که در جوانی زنی با حامل مل دار او را  
 بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او التفات نکرد در روزی آن زن  
 خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون  
 او را بدید بگریخت وزن بر عقب میدوید و میگفت آن خرچهره از خون  
 من سخی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست و رفت  
 بعد از آنکه سر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت  
 مایش آید در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن را کردم که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس چیست  
 پر مصیبت در جوانی این در خاطرش نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و  
 مجاهده پشیمانی بر آن کردن گناه ز چه آید عظیم اند و بکین شد و سه روز در ماتم این معنی نوشت  
 بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آنست  
 که در روز کار تو ترا جی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت  
 که مدت از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا حریمیت و نه حالت ترا قصوری  
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت است نه نیت که صفت ترا نقصان است  
 غفلت که گفت یکبار بیمار شدم و از اراد ریادتی باز ماندم کفتم در نیاتن درستی که از  
 من چندین خیرات در وجود می آید اکنون همه گسسته شد آوازی شنو و مگای محمد این سخن  
 بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود  
 گفت از آن سخن ندادم خوردم و توبه کردم و سخن او است که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت  
 کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار  
 عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب و معنی گیرد و بسینه  
 او فشرح گردد و نفس او بقضای توحید در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجا ترک  
 غفلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که او را درین راه روی نموده باشند تا خلق او را  
 بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند  
 تا نفس اینجا فریفته شود و سپهر شیرین او بجد و بر کردن او نشیند و آن لذات که در ابتدا ای  
 مجاهده و در خود یافته باشد منبسط گردد و چنانکه ماهی که از دام بجد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر  
 او را بدام نتوان آورد نفس که بقضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و متکار تر از آن بود که بدام  
 او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا کشاده و منبسط است و در اول از صیق بشریت الت  
 خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید الت خود سازد پس از نفس این مباحش و کوشش او تا بر نفس

در این کتاب  
 در بیان  
 در بیان  
 در بیان

ظفر مانی و ازین آفت که گفته شد زکنی که شیطان در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد  
حکیم نقل کرده است که چون آدم <sup>ع</sup> و حوا <sup>ع</sup> بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد کیش روز  
آدم بکاری رفته بود ابلیس <sup>لعن</sup> بیاید و بچه خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد  
و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس <sup>لعن</sup> رفت آدم <sup>ع</sup> باز آمد خناس را دید حوا را  
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس <sup>لعن</sup> است آورده و بخش سپرده است آدم <sup>ع</sup> حوا را بر نگاه  
که چرا قبول کردی و درخشم شد و آن بچه او را بگشت و باره باره کرد و هر باره  
از درختی در آن بخت و رفت ابلیس <sup>لعن</sup> بیاید و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم <sup>ع</sup> با او را  
بگشت ابلیس <sup>لعن</sup> خناس را آواز داد در حال اعصاب او با هم جمع گشت و زنده شد و درش حوا  
دیگر باره ابلیس <sup>لعن</sup> بخواست حوا گفت بمن سپار که آدم <sup>ع</sup> بیاید و مرا بر نگاه ابلیس <sup>لعن</sup> الحاح کرد و او را  
بسپرد و رفت چون آدم <sup>ع</sup> بیاید و گریه او را دید حوا را بر نگاه ابلیس <sup>لعن</sup> می بری <sup>لعن</sup>  
سخن آدمی شوی و آن بچه او را بگشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه  
بصحر او رفت ابلیس <sup>لعن</sup> باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس <sup>لعن</sup> دیگر خناس را  
آواز داد و فرات او دیگر هم پوست و زنده شد و در پیش ابلیس <sup>لعن</sup> نشست آنجا ابلیس <sup>لعن</sup> حوا را  
سو کند و او که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نکرد سو کند مغالطه داد تا قبول کرد چون آدم <sup>ع</sup>  
بیاید و او را دید گفت خدای داد که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای مستبول  
میکنی سخن من نمی شنوی و درخشم شد و خناس را بگشت و قلیبه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بخوا  
داد و گویند بار آخرین خناس بصفت کوسپندی آورده بود چون ابلیس <sup>لعن</sup> باز آمد و فرزند  
طلب کرد حوا حال بخت ابلیس <sup>لعن</sup> گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی کنم اکنون  
مقصودم بر آمد چنانکه حق تعالی میفرماید **الْخَنَاسُ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ**  
**النَّاسِ مِنَ الْجَنَّةِ وَالنَّاسِ** و گفت هرگز یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود  
و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بروی باقی بود آزاد نبود و نبوده آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده

بر روی هیچ نمازده باشد چنان کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزا کرده بود  
 در آنوقت که او را جذب کرده بود پس او آژاد حقیقی بود کما قال الله یحببتنی الیه من  
 یشاء ویهدنی الیه من یشاء اهل اجتناب آن قومند که در جذب افتادند و اهل هدایت آن  
 قومند که با نابت بدور راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چند آنکه بعضی از ایشان را  
 ثلث نبوت نهند و بعضی را انصافی و بعضی را زیادت از انصافی تا بجائی برسد که مجذوب  
 افتد که خط او از نبوت پیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیاء بود و حتر جمله اولیاء بود چنانکه  
 چنانکه مصطفی صلعم خاتم النبیا بود و حتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفتن این مجذوب تواند  
 که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت  
 در ویامی صالح و سمت حسن یکت جزو است از نبوت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و دهری  
 صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو است از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدم از حرام  
 نخم باز دید در به از نبوت بیاید پس انیمه مجذوب را تواند بود و درست تر نشان اولیاء  
 آنست که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر  
 و علم حدیثیاق و علم عرف و این اصول حکمت و حکمت علما نیست این علم  
 بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حلی بود  
 گفتند اولیاء از سوء خانت ترسند گفت بلی و این خوف خطرات بود و روزی نبود  
 که خدای دوست نداد که عیش را بر او پیره کرد آند و گفت مشغول بذكر او چنان باید  
 که بود که از سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغیان فهم کنند  
 گفتند بلغیان که ام قومند گفت آنها که ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی  
 و جوامردی گفت تقوی است که در قیامت دامن تو بچاکس نگیرد و جوامردی است که  
 تو دامن بچاکس نگیری و گفت عزیز کسی است که مصیبت او را خوار کرده است و از کسی است  
 که طمع او را بنده گردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر کرده است و عاقل

نحوه و گفتن این در این اولیاء است

اینکه در این کتاب مذکور است که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت در ویامی صالح و سمت حسن یکت جزو است از نبوت و مجذوب را اقتصاد و دهری صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو است از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدم از حرام نخم باز دید در به از نبوت بیاید پس انیمه مجذوب را تواند بود و درست تر نشان اولیاء آنست که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم حدیثیاق و علم عرف و این اصول حکمت و حکمت علما نیست این علم بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حلی بود گفتند اولیاء از سوء خانت ترسند گفت بلی و این خوف خطرات بود و روزی نبود که خدای دوست نداد که عیش را بر او پیره کرد آند و گفت مشغول بذكر او چنان باید که بود که از سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلغیان فهم کنند گفتند بلغیان که ام قومند گفت آنها که ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی و جوامردی گفت تقوی است که در قیامت دامن تو بچاکس نگیرد و جوامردی است که تو دامن بچاکس نگیری و گفت عزیز کسی است که مصیبت او را خوار کرده است و از کسی است که طمع او را بنده گردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر کرده است و عاقل

کسی است که پرهنزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد  
 او را با اهل مصیبت هیچ انکار نباید و گفت هر که از هنری ترسد از او بگریزد و هر که از  
 خدای ترسد در او بگریزد و گفت اهل مسلمانی دو چیز است یکی در دینت و دوم خوف  
 طغیت و گفت بر هیچ کس گم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کردن نیت که هیچ کار خیر بی  
 نیت درست نیاید و گفت هر که اهمیت وی دین کرده همه کارهای دنیا وی ببرکات  
 بهمت او دینی کرده و گفت هر که اهمیت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تیار  
 کرد و گفت هر که پسندد کند از علم سخن بی زهد در زندگی افتد و هر که پسندد کند بگفت  
 بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاہل بود باوصاف  
 ربوبیت جاہل بود و گفت تو میخواهی تا بقای نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی توانی شناخت  
 پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار  
 در کار با زیر آکه کبر از کسی که باقی بود که ذات اولی عیب بود و خستار از کسی درست  
 آید که علم اولی جاہل بود و گفت صد گریه گریه کردی که در کوفتانی چندان تباہی نکنند که کیساعت  
 شیطان کند با تو و صد شیطان آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت پسند است مرد را آن  
 عیب که شاد میکند او را آنچه زبان کار اوست و گفت حق تعالی همان رزق بندگان  
 کرده است پس بندگان را همان توکل باید کرد و گفت مراقبت آزا باید کرد که هیچ نظر  
 او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خنوع  
 او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوان مردی آن بود  
 که راه گزری و معنی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام نیست  
 و سرکار آن خیر بد کرد او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی را تکالی معلوم  
 است که چون آنجا رسد استدا تا معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بین  
 سخن صورت میخواسته است که دل بعضی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب

و از آنکه هر که در طریقت افتاد  
 او را با اهل مصیبت هیچ انکار نباید  
 و گفت هر که از هنری ترسد از او بگریزد  
 و هر که از خدای ترسد در او بگریزد  
 و گفت اهل مسلمانی دو چیز است  
 یکی در دینت و دوم خوف طغیت  
 و گفت بر هیچ کس گم کرده آن غم  
 نباید خورد که بر کم کردن نیت  
 که هیچ کار خیر بی نیت درست  
 نیاید و گفت هر که اهمیت وی دین  
 کرده همه کارهای دنیا وی ببرکات  
 بهمت او دینی کرده و گفت هر که  
 اهمیت او دنیا بود همه کار دین  
 او بشومی دنیا تیار کرد و گفت  
 هر که پسندد کند از علم سخن بی  
 زهد در زندگی افتد و هر که پسندد  
 کند بگفت بی ورع در فسق گرفتار  
 گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت  
 جاہل بود باوصاف ربوبیت جاہل بود  
 و گفت تو میخواهی تا بقای نفس حق  
 را بشناسی و نفس تو خود را نمی  
 توانی شناخت پس چگونه حق را  
 تواند شناخت و گفت بدترین خصال  
 مرد دوستی کبر است و اختیار در  
 کار با زیر آکه کبر از کسی که باقی  
 بود که ذات اولی عیب بود و خستار  
 از کسی درست آید که علم اولی جاہل  
 بود و گفت صد گریه گریه کردی که  
 در کوفتانی چندان تباہی نکنند  
 که کیساعت شیطان کند با تو و  
 صد شیطان آن نکند که نفس تو کند  
 با تو و گفت پسند است مرد را آن  
 عیب که شاد میکند او را آنچه زبان  
 کار اوست و گفت حق تعالی همان  
 رزق بندگان کرده است پس بندگان  
 را همان توکل باید کرد و گفت  
 مراقبت آزا باید کرد که هیچ نظر  
 او از تو غایب نیست و شکر کسی را  
 باید گفت که هیچ نعمت او از تو  
 منقطع نیست و خنوع او را باید  
 کرد که قدم از ملک و سلطنت او  
 هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت  
 جوان مردی آن بود که راه گزری  
 و معنی پیش او یکسان بود و گفت  
 حقیقت محبت خدای تعالی دوام  
 نیست و سرکار آن خیر بد کرد او  
 و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی  
 است راست نیست از آنکه هر دلی  
 را تکالی معلوم است که چون آنجا  
 رسد استدا تا معنی آنست که راه  
 نامتناهی است چنان دانم که بین  
 سخن صورت میخواسته است که دل  
 بعضی متناهی نیست چنانکه در شرح  
 القلب

بیان کرده ایم و گفت که اسم عظیم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر یا محمد مصطفی علیه افضل  
الصلوات و اهل التیمات

### در ذکر ابوبکر و راق رحمته الله علیه

آن خزانه علم و حلت آن یکانه علم و عصمت آن شرف عبادان کشف ز یادان مجرب و آفاق ابوبکر  
وراق رحمه الله علیه از اکابر ز یاد و عباد و مشایخ بود و در ورع و تقوی متسام بود و در تجرد  
و تفرد کمالی شگرفت داشت و در محاطه و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤذنب  
للاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارکت نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بیخ  
می بود و از یاران خضرویه بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را  
از سفر بازداشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا انگاه ترا ارادت درست  
کرد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت لعلست که عمری در  
ارزوی خضراء بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر خواندی و بی  
پای افزوازه بیرون نهادی پیر نورانی را دیدی بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم  
پیر با او روان شد و در راه با او سخن می گفت چون بازخواست گفت عمری بود تا میخواستی که  
مرا یعنی امرد که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضراء  
چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که غلت و تحبسه بد و تنهایی بر همه  
کارها شرف دارد و نقل هست که فرزندی داشت بد پیرستان فرستاد یک روز او را  
دید که می گریست و زکش رفته بود گفت ترا چه افتاده است مرا آتی آموخت از آن  
چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یوماً یجعل الولا ان شایباً انروز که  
کودکان را پیر کرده اند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و برود پدرش بر سر کور او میگریست و می گفت  
ای ابوبکر سینه زنده تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و  
تو چندین سال است که ختم کنی و در تو

هیچ اثری نکرد **تقلست** که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که  
 کس در دینی کرده باشد یا کنایه بزرگ موسوم شده **تقلست** که کسی زیارت او آمد  
 چون باز میشت گفت مرا دوستی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یا فقه و شتر  
 هر دو جهان در بسیار مال و این سخن با مردمان و گفت در راه که زبیرا دیدم مرا گفت  
 تو کیسی گفتی که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غزبت میکنی یا انس بخداوند خویش  
 نگرفتم چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که کامی از پی او برگیرم باز گشتم تا او رفت  
 و گفت وقتی در بیابان کشانند و گفتند بخواه گفتیم خداوند آن قوم که انبیاء بودند و سر  
 خوفای آفرینش و پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلائی و اندوسه بود بر  
 ایشان فرود آمد و توان خداوندی که یک ذره بجز از تو کسی نرسد چه بخوایم  
 مرا هم در این مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلای آرم و گفت مردمان ستم کردند  
 علی امرا و قوم علمای سیوم فقرا چون امر اتباه شوند معاش و اکتساب خلق تباها شود  
 و چون علمای تباها شوند دین خلائق تباها شود و چون فقرا تباها شوند دل خلائق تباها  
 شود و گفت اصل غلبه نفس مقارنت شهوات است چون هوا غالب شود دل تارکیت  
 گردد و چون دل تارکیت شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق  
 جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد  
 مگر سبب آیمختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از  
 احتیاط گرانه گرفت و کسی از وصیت خواست گفت سنگی بر گیرد و هر دو پای را بشکند  
 و کار دی بگیرد و زبان را ببرد گفت این که طاقت دارد و گفت آنکه زبان شتر او در لطق آمد و  
 گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او گرد  
 کرد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیاء  
 و بعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

عقل بود و نبوت هیچ  
 درجه نیست مگر حکمت  
 و حکمت احکام امور است  
 و اول نشان حکمت



خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نایب تر بود و کلام او  
خوشر بود و گفت خدای از خلق هشت چیز می خواهد و از اول او دو چیزی خواهد تقسیم فرمان حق و  
شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز قرار کردند جو حسیه و رفق کردن با خلق و از  
اند اجناد و چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان و از خلق دو چیز صبر در حکم  
خدای و علم با خلق خدای و گفت هر که بنفس خود عاشق شد کبر و همد و خاوی برو  
عاشق شد و گفت اگر طمع را کوبیند که پدر تو کیت کوی شکست در معذور و اگر کوبیند  
غایت تو چیست کوی حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان کویید که  
من بدین اطمینان نیستم که از آغاز مؤمن را بکافری و سوسه کنم اذکال او را شهوات حلال  
حریمی کنم چون آن حریمی گشت و هوا بروی چیره شد و وقت گرفت و بر معاصی اطمینان  
شد بکافری و سوسه کنم و گفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدست  
نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا  
پس خلقان با خدای موافقت کردن بهره کند پس کار باشی با نفس بنحافت با  
شیطان بعد اوت با دنیا بجزر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات  
نبوی این با حق تعالی طمع مدار و تا دلت را در اشتغال گردان و داری طمع فسکرت و  
عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و جتیری پاک کنی طمع الهام و حکمت مدار و  
گفت صحبت با عقلا با قدر کن و ما ز ناد و بجن مدار و با جهال بصبری جمیل و گفت اصل  
آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و او را بلطف و ریاضت  
باید داد که اگر کار بصف کند متغیر گردد و مقصود نرسد و کس بود که خاک بر و غالب بود  
او را بلکه باید کوفت و سستی باید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت  
حق تعالی خواست که آب را بیا فرزند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او گردانید چون  
همه الوان را بیا میخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را

بگفت خدای تعالی که این پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدست نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن بهره کند پس کار باشی با نفس بنحافت با شیطان بعد اوت با دنیا بجزر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات نبوی این با حق تعالی طمع مدار و تا دلت را در اشتغال گردان و داری طمع فسکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و جتیری پاک کنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با قدر کن و ما ز ناد و بجن مدار و با جهال بصبری جمیل و گفت اصل آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و او را بلطف و ریاضت باید داد که اگر کار بصف کند متغیر گردد و مقصود نرسد و کس بود که خاک بر و غالب بود او را بلکه باید کوفت و سستی باید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت حق تعالی خواست که آب را بیا فرزند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او گردانید چون همه الوان را بیا میخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را

آن بود که او را با بد و پاکیزه بود  
و بود که او را با بد و پاکیزه بود

بیامیخت با طعم آب گشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن اولذت و حیات  
 یابند کسی را از کیفیت لذت او خبرند که کس را از نفعی که موجب حیات است خبر نیست  
**وَجَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَرًّا** دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان از اول  
 خراج نیست و در آخرت چهار عالم را با او شکاری نیست و گفت با ما در خیرم و مردا را از انیم دایم  
 که گیت که لقمه حلال خورده است و گیت که حرام خورده است و هر که با ما در خیرد و در با ما بلخو  
 و غیبت و غش مشغول کند بدانم که اول لقمه حرام خورده است و هر که با ما در خیرد و در زبان بذر و تهمیل و  
 استغفار مشغول کند بدانم که اول لقمه حلال خورده است و تحت صدق نگاهدار و آنچه میان تو و میان  
 خدای است و صبر نگاهدار و آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان  
 متور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد حرف است  
 ترا و با و ذل زارتک زینت است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرند  
 دل است و کمال ایانت بدو و گفت یقین بر سه وجبت یقین خبر است و یقین  
 دلالت و یقین مشا هره و گفت هر که معرفت بخدای درست شود طبیعت و  
 وحشیت برو ظا هر شود و گفت شکر نعمت مشا هره منت است و نگاهدشت حرمت  
 و گفت تو کل فرا گرفتن وقت است صافی از که ورت انتظار چنانکه نه تا سقف خورد  
 بد بچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هر که کارها از جهت آسمان بسیند  
 صبر کنند و هر که از جهت زمین بسیند متحیر گردد و گفت احترام کنید از اخلاق بد چنانکه از  
 لقمه حرام نقل است که چون او دفات یافت بخواهش دیدند زرد و غلین و گریان  
 گفتند ای شیخ سبب کریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که منم از ده  
 خازنه که می از ندیکی بر ایمان نموده است دیگری او را بنواب دید پرسید که خدای با تو چه  
 کرد و گفت مرا بخت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بکنایه می رسیدم  
 چه نامه سیاه شده چنانچه بیسج نوشتم خوانند آمد که آن کتا هر ابر تو پوشیده ام و از کرم

گفت این سخن  
 از تعجب و بیادمان  
 چنانکه باینده کرد  
 از جمله سببهای خدای بود  
 گفتند وقت بنده می گویند که در این  
 گفتند که این سخن  
 خداوند بنده را از کلام  
 خداوند با تو نقل کرد  
 با خدای تو از کلام  
 نفس تو کلام است

سنزد که درین جهان ترا سوگند کنم اکنون صحت کردم

در ذکر عبادت منازل رحمة الله علیه

آن هرف یرطامت آن صدف در کرامت آن مجرور حال آن مشرف کمال آن  
 خزانه فضایل عبادت منازل رحمة الله علیه چنانکه روزگار بود و شیخ طائمان و متورخ  
 و متوکل بود و معروض بودیم از دنیا و هم از خلق و بریدیم و در تقصیر بود و عالم بود معلوم بدان  
 و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرور تر از کسی نبود چنانکه  
 ابوعلی ثقفی سخن می گفت عبادت گفت یا ابوعلی هر که را ساخته باش که از آن جا نیست  
 ابوعلی گفت تو ساخته باش عبادت دست را مالین کرد و سر بر روی نهاد و گفت سر می  
 و در حال برد ابوعلی منقطع شد زیرا که ما و مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را علائق بود عبادت  
 مجرور بود سخن او است که گفت ابوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و  
 گفت از هر چه عبارت کنی زبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی  
 و نباشی سخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیر تو نقلت که کسی  
 روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنزد گفت که یکبار دیدم بازگویی گفت من در شبانی  
 آنم که یکبار رجز گفتم و گفت همگی فریضه ضایع نکند از فریضات ما مبتلا شود و آنچه ضایع کرد  
 سنتها و هر که تیرک سنتی قبل از کرد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضله بن وقتبای توانست  
 که از خواطر و سوکس نفس رسته باشی مردمان از من بد بتورسته باشد و گفت هر که نفس او طراز  
 چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچنانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج  
 است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همان خواهد که سبب بدعتی او بود و  
 یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شدهاید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب گفتی  
 میدانم که از حیاضن گوید و از خلقی شرم نذر یعنی چون خدای را متکلم بسند چنانکه شرم نذر کرد و

کلام آید و گفت هر که محبت دادند و فقر اگر او خشیت ندهند و فرفته است و گفت خدمت است  
 مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت تا بدست محتاج تریم که بر  
 بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خالق بزرگ داند بر او واجب آن بود که نفس او در چشم او  
 خوار گردد ندیدی که ابراهیم راعلیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت و ابوبی و بنی آن  
 بعد الاضنام و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیلت دعوی ظاهر  
 گردد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بخبری از  
 علم خویش هر که غیب خویش نرسند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را بیخ فضیلت  
 نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود باوقات  
 گذشته بیفایده فقد وقت از دست بهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او بیچاره  
 است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر  
 باوصاف ربوبیت برآورده و گفت عبودیت اضطرار است نه تنهایی و گفت هر که طعم  
 عبودیت چشید او را غیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بنجد بحر اضطرار  
 و گفت بنده نده او بود تا خادمی از بهر خود بخود چون خادمی هست از خد بندگی افتاد و او  
 از دست برادر و گفت هیچ چیز نیست در کیک خواری بندگی و خواری سوال و خواری رو  
 پنخنده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الاصابرین الصادقین  
 و القانتین و المتقین و المستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده نهاده است تا بند  
 بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سابقه  
 خویش از نفس خویش بر کسب خویش خلاق در سایه او بود و گفت تقوی نفس با کسب بهم  
 بود از خلوتی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که  
 از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیلت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک  
 نفس در جمله عمری ریای بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او ماند و گفت عارف

ن  
 دستگیر  
 ظاهر  
 در آخر

آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید **تفلسفست** که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت  
 به داد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت که و وفات او در  
 نیشاپور بود و خاک او در مشهد انار است احمد بن اسود گفت او را بنحواب  
 دیدم که گفتند عبد الله را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخوابد مرد با  
 عبد الله گفتم گفت این مدتی مدید و عهد بعد است که طاق دارد که سالی  
 دیگر انتظار کن

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجہ در ویش آن حاضر بی خویش آن دانند عیوب آن بینند عیوب  
 آن خزانہ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مقرب  
 بود و جبید را بد و مکاتبات لطیف است و صاحب ابواب و قرین حسنی بود  
 و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد و در  
 طریقت و عسکر و ابن عثمان زیارت او مانعان آمدوسی هزار درم و ام دشت  
 علی سهل هم را بگذارد و سخن او است که گفت شفا فن بطاعت از علامات بخت  
 بود و از مخالفتها باز دشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات  
 بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از غنایهای بشریت بود و هر که در بدایت  
 ارادت درست نکرده باشد در نهایت عاقبت و سلامت نیاید گفتند معنی  
 یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعد تراست چنانکه اوقات  
 بر نور آینه می افتد و کان خوابند که آن در بار بگیرند دست پر کنند پندازند که آن  
 در قضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بیند و گفت حضور حق فاضله از نقین  
 حق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روان باشد و یقین مصوری بود که گاه

نسخه  
 خانقاہ انجمن  
 بیروت  
 محفوظ

بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای متعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را که خدای را بخواند و تمیز داند و با خیر و آرام بگیرد و گفت بر شما باد که پرینداز غرور و حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی البیس چنین بود و گفت تو از التماس کردم و در علم یافتیم و فخر التماس کردم در فقر یافتیم و عاقبت التماس کردم روزی یافتیم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتیم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتیم و گفت از وقت آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هذا میان این از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصیت کند که دل چسبیت با حکومت و نمی یایم و از پرسیدند از حقیقت تو حدیث گفت نزد کس است از آنجا که گمانها است اما در آن از آنجا که حقایق است نقل است که علی بهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعبادت شما آیند مرا خوانند از حالت کتم روزی میرفت گفت لبتیک و سر نهاده شیخ ابو الحسن من گفت که من کفتم او را که بگوی شهادت ان لا اله الا الله قسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بدو بعد از آن ابو الحسن مجاسن خود گرفت و گفت چون من حجابی اولیا خدای را شهادت تلقین کند و اخطباء و زار بکر است رحمة الله

نسخه  
وقت از وقت  
آدم تا قیامت است  
او میان میگویند  
و دل و من در  
میدانم

عجاب

در ذکر شیخ خیر نتاج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف مهمل و فرع آن معطلی حجاج شیخ خیر نتاج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عباراتی مهذب و خلقی و علمی بغایت و در عو مجاهد تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

و شایسته

و شبلی را پیش حسنه فرستاد از هر جرمت حسنه را او او مرید سری سقطنی بود و حسنه را  
 محرم داشتی و ابو حمزه بغدادی در نشان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بوخیر  
 گفتند آن بود که وی از مولد خود بساره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه سیر  
 آمد مرقعی پاره یاره داشت در بر و رنگ او سیاه نام بودی شخصی او را دید گفت این المپی  
 می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواهی که بخت  
 گفت علی گفت من ترا نگاه دارم تا نخواهی سپارم گفت من  
 عمر هست که در آرزوی آنم که مرا نخواهی سپارد گفت حالیا بنده منی خیر نامی  
 وی از حسن عقیدت که المؤمن لا یکتذب خلاف او نکرد و سمره او  
 و بخانه او رفت و تساجی با موخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا  
 مردان آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار  
 او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو بیخ بنده من نیستی پس از آنجا  
 بگریخت تا بدان درجه رسید که خدیگ گفت خیر خیر تا او دوست داشتی که او را خیر  
 خواندندی و گفت روان باشد که مسلمانان مرا نامی نهاد من انرا بگردانم نقل است  
 که گاهی جولاکی کردی و گاهی بلب و جله شدی ماهیان بوی تقریب حسندی و  
 چیزهای می آوردندی روزی کرپاس پیزی می یافت پیزن گفت اگر سیم نزد  
 بیارم و ترا نیایم بچه و هم گفت بد جله انداز پیزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بد جله  
 انداخت شیخ بکنار جله رفت ماهی آن سیم بیاورد و شیخ را و مشایخ چون این شنیدند  
 باز و سپیدند گفتند او را بیا سیم مشغول کرده اند اینهمه نشان حجابست و تواند که  
 نشان حجاب بود غیر او را اما او را بنود چنانکه سلیمان را بنود نقل است که  
 گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که خدیگ بر در است آن خاطر انفی کردم تا ستم  
 بار در خاطر آمد بعد از آن بیرون آمدم حسنه بر در بود گفت چرا بنوا اول بیرون نیامدی



و گفت در مسجدی شدم درویشی در من آویخت و گفت ایها شیخ بر من خیشای که مرا  
مخلی بزرگ پیش آمده است یعنی ملا از من باز گرفته اند و عاقبت داده حاش  
بنکرستم یک دنیا رش قنوج بود و گفت خوف تا زبانه حق است بندگانی را که بلی  
ادلی خو کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان آنچه عمل بغایت رسیده است  
است که در آن عمل که کند جز عجز تقصیر نبیند **تقلست** که خیر صده و میت  
سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود غزنیل سار جنت  
خیر سر از بالین برداشت و گفت عفاک الله تو قف کن و کار را باش که تونده نما  
ما موری و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرگش فرموده اند که چون وقت  
آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر  
کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان حق تسلیم کرد و او را خواب دیدند  
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد و گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا کنی بخش شما بازستم **ع**

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمه الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه  
مسلمانی ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر  
طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست همنا داشت و در توکل نهایت  
رسیده بود و در تخرید بغایت بود و ریاضت و کرامت بسیار است مناقب او  
بیشمار و خلوتها شایسته دهشت و ابوتراک را دیده بود و حقیقت را در یافت  
**تقلست** که یکبار بتوکل در بادید رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد  
بخس التفات نکند برین نذر ما دید قطع کند و نه دلودت ز زمین باره سیم صرب بهشت که خواهد بود

داده بودنا گاه توکل داد خوش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنچه سقف آسمان را  
 بی ستون نکا هاردمعه برالی سیم پوشیده تو نکا هتواند داشت بوحمره آن سیم را  
 پیداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما طلی بدوز رسید بر آنکه پیش  
 دست بود زمانی برآمد نفس شنید بر آورد بوحمره خاموش نشست یکی می گذشت  
 بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه پوشید نفس زاری آغاز کرد و  
 گفت که حق تعالی میفرماید که **و لا تلقوا بها یکرالی التهلکة ابو حمزه** گفت  
 توکل از آن بزرگتر است که بجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که بر بالای چاه  
 نکا ه میدشت در چاه هم نکا ه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و در  
 بحال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه سیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب  
 چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابو حمزه گفت من سراسیمه ای که به بکنیم الهامش  
 دادند که خلاف عادتست دست در زن دست در زد و بر آمد آوازی شنید که  
**یا حمزه الدیس هذ الحسن یجیناک من التلف بالتلف** چون توکل بر ما کردی ما  
 کیسکه هلاکت انده بود بر دست و ترانجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و  
 برفت نقل است که خنجر و زنبق را دید بر بندر کردن مردم محبت گفت  
 ای لعین شرم از من مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در سجده شکر  
 نشسته اند که حکم آسوخستند چون بسوزن بر تیر شدیم ابو حمزه را دیدم سر بر کمر میان  
 فرورده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که او بیا خدی از آن عسکر ترزند  
 که بپس را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان کله می و در میان  
 یحیا بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سوال کردند من از آن  
 گفت پس آنست که دل تنگی پیدا یاد از بسن باخلق و گفت غریب است که او را  
 از اقربا و علایق وحشت بودش گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی

این کلمات را در سجده شکر  
 یا حمزه الدیس هذ الحسن یجیناک  
 من التلف بالتلف میگویند  
 که در وقت غم و اندوه  
 و ترس بسیار مفید است  
 و در بیان آنجا که  
 در آنجا که در آنجا  
 در آنجا که در آنجا  
 در آنجا که در آنجا

و گفت هر که دوستی مردک در دل گیرد هر چه باقی بود برود دست گردانند و هر چه فانی  
 است برود دشمن گردانند و گفت تو کل آنست که مام او در جنبه از شامش با دنیا بدو  
 چون شب در آید از مادرش با دنیا بدی از او نصیبت خوشت گفت تو شش بسیار  
 ساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در مینا پور بود و در جوار او جنس حدادش  
 دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید هر آن وجه عصر آن هم عاشق و هم  
 معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوایف  
 بود و در بغداد نشستی و با اتفاق همه از جمله اولیا خدای بود و او را با قطب المدار علیهم السلام صحبت  
 بود و او خود از اقطاب بود از او پرسیدند که ما را بگوئی که قطب کست ظاهر بود آن حکم  
 اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل مکین را خدمت کرده بود و از ایشان  
 فایده ها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه  
 داشت و صحبت محاسنی و سری سقطنی یافته بود نقلست که گفت بری  
 نزدیک ما آمد و سخن نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو ظاهر  
 و گفت هر خاطری که شمارا در آید یا من بگوئید مرا در دل آن که او جو دست با بری  
 بگفتم بروی این سخن گران آمد گفت با او مگو پس گفتم چاره نیست تا که این مرد را خبر  
 ندیم پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما در آید مرا خبر دهید مرا در خاطر  
 می آید که تو جویدی ساعتی سردیش افکند و سر بر آورد و گفت سخت گفتی و شهادت آورد  
 و سلمان شد پس گفت همه دنیا گشتم و طهها و ندبهها دیدم گفتم اگر با هیچ کس خبری نشاید  
 ما انقوم باشد پیش شما آمدیم با متحان شمارا حق باقم و گفت احمد مسروق است که هر که خبر خواهد

رحمة الله علیه و اشهد ان محمدا رسول الله

۵